

## THE CHAIR

قسمت اول، این خیلی عجیب است که انسان از هر چیز در زندگی بیشتر لذت برده باشد، از نبودن آن چیز به همان اندازه بیشتر درد می کشد. این جز عجایب ایست که آن قدر عمومی و متداول است، هیچ کس میزان و شدت عجیب بودن آن را حس نمی کند، انگار عمدی در کار است که به نحوی می خواهد به شما بگوید مراقب باش از چیزی خوشت نیاید وگرنه تنبیهت می کنم، آخر چرا؟

قسمت دوم، کمی عجیب و هم پیچیده است، که شما هر چقدر از چیزی لذت ببرید دلتان بیشترش را می خواهد و آن لذت کم کم از بین می رود، حالا چرا پیچیده، چون قسمت اول در مورد درد هم صدق می کند و درد شما را به بیشترش مقاوم می کند، اما قسمت دوم شما هر چه درد بکشید، بیشترش را نمی خواهید و خوب این بی انصافی است، چون انتظار می رود قسمت اول و دوم بالانس باشند.

یک دست صندلی قدیمی برای دور یک میز خریدم و چون داشتم محل را تازه مبلمان می کردم صندلی ها را پیش نجاری فرستادم تا کمی آن ها را تعمیر کند تا سر و صدا و نا ایستایی ناشی از قدمشان از بین برود.

وقتی صندلی ها را پس از تعمیر فرستادند همان اول یکی از آن ها را دیدم که رنگ و رو رفته تر از بقیه بود و همان اول آن را جدا گذاشتم که سر فرصت از محکم بودن و امنیتش مطمئن شوم، اواخر شب قبل از خواب دمنوش بی نام و ریشه ای برای خودم درست کردم و رفتم نشستم روی آن صندلی، کمی هم تکان های اضافی و بزرگنمایی شده خوردم تا ببینم حالش چه طور است، صندلی به سر و صدا افتاد، با خودم گفتم پیداست که قابل استفاده نیست، خواستم دمنوش را بخورم که صندلی گفت، می خواهی مرا کنار بگذاری و یا در شومینه یا شب چهارشنبه آخر سال بسوزانی؟ گفتم نمی دانم قبلا کجا بودی و چرا این قدر از بقیه صندلی ها فرسوده تری ولی تصمیم ندارم دست این صندلی ها را ناقص کنم، تو را آن طرف میز کنجی می گذارم که کمتر کسی روی تو بنشیند این طوری خوشحال تری؟

گفت راستش من از درخت دیگری از صندلی های دیگر ساخته شدم، وقتی درخت بودم هم جایم نزدیک به در کلبه جایی بود که تابستان ها به من طناب می بستند و تاب برای بازی بچه ها بودم و روی من خانه درختی ساخته بودند و سال ها وزن بیشتری را تحمل می کردم، اما وقتی همراه بقیه درخت ها پیر شدیم همه ی ما را یک نفر برید و یک ماشین برد و یک نجار خرید، من از همان موقع به رفت و آمد با آدم ها و خدمت و کار زیاد عادت داشتم، برای همین هم وقتی صاحب قبلی ما را خرید همان شب اول وقتی همه خواب بودند دور میز جایی را انتخاب کردم که دم دست تر بودم و بعد از مدتی هم شدم صندلی جلو تلویزیون و صاحبان گاهی تا صبح روی من می خوابید و یا ساعت ها می نشست طوری که بعد از چند وقت همه افراد خانه می دانستند من کدام صندلی هستم، گفتم پس دوست داری مهم باشی، خوب می توانم تو را گوشه ای جدا زیر گلدان یا آبژور یا

همچین چیزی بگذارم، گفت نه من به وزن آدم ها عادت دارم، گفت به این سر و صدای من توجه نکن این قسمتی از اخلاق من است، من از پس وزن آدم ها بر می آیم، اگر هم روزی بخواهم بشکنم خودم قبلش می فهمم و به تو می گویم یا خودم شبانه جابه جا می شوم، فقط لطفا مرا کنار نگذار، من که از گفته های او متعجب شده بودم پرسیدم آخر مگر تو می توانی قبل از شکستن متوجهش شوی، گفت بله هرچیز زنده ای در دنیا درد می کشد و لذت می برد، یکبار یک درخت قدیمی به من گفت روزی که دیگر درد نکشیدی و یا لذت نبردی بدان که قرار است بشکنی.